

دلکده

ماهنامه ادبی اجتماعی همجنسگرایان
ایرانی

شماره اول _ دی ماه ۱۳۸۴
دسامبر ۲۰۰۵



دلکده

ماهنامه ادبی اجتماعی همجنسگرایان ایرانی

شماره اول _ دی ماه ۱۳۸۴

بیست و هفت صفحه

Delkadeh@gmail.com

در این شماره می خوانیم :

۳	سخن سردبیر
۵	حافظ چه می گوید
۷	اندر حکایات و نکات
۹	گل واژه های خیس ما
۱۱	از دیگران بدانیم
۱۳	آینه
۱۵	ای صبا
۱۶	کریسمس و شب یلدا
۱۸	باورهای شب یلدا
۲۰	گلبرگ ، داستان کوتاه
۲۴	اپسیلون گی
۲۵	حروف آخر این شماره
۲۷	پیشکش تو

سخن سر دلبر



ماهی و ، زورق و پارو پس چیه
این همه ، ستاره پس مال کیه
خلوتت ، دلکده نقاشیه
فر آزادی ، خود زندگیه

نه ، تو تنها نیستی
نه ، تو تنها نیستی
نه ، تو تنها نیستی
نه ، تو تنها نیستی

مجله مان را با خوانش قطعه ای ناب از پدر ترانه نویسی ایران ، و با یاد و خاطره صدای سحرانگیز بانوی موسیقی ایران ، آغاز می کنیم تا همیشه مجله مان پر باشد از نور ، آینه ، صدا و آفتاب . و عشق می ورزیم و مهر می ورزیم و به یمن همین عشق ورزیدن نام مجله مان را دلکده می گذاریم و افتخار می کنیم که هستیم :

- ۱) انسان ، یک انسان با شعور . با تفکر . با عشق . با ایمان
- ۲) ایرانی ، زیرا که ایرانی پاک ترین و نجیب ترین نژاد بشری است که همیشه خلاق و هنرمند بوده و هست
- ۳) همجنسگرا ، زیرا که ما تنها قشری هستیم که دیگران و همخویشان و همجنسانمان را فقط به خاطر وجود و انسانیتاشان دوست می داریم و به آنها عشق می روزیم ، و نه به خاطر هیچ مسئله دیگر

اما افسوس که این حس دوست داشتن در سرزمین ما تابوست . و ما را به جرم آن نفی می کنند ، سنگ می زند و می کشنند . بدون این که بدانند که ما قبل از این که همجنسگرا باشیم یک انسانیم . بدون این که بدانند که ما قبل از این که همجنسگرا باشیم یک ایرانی هستیم . و بدون این که بدانند که همجنسگرایی اصلاً چیست .

بگذریم . در این آغازین نوشته ها نمی خواهیم سخن از درد بگوییم و رنج . می خواهیم از خود بگوییم و از کارمان . مجله ما مجله همجنسگرهاست اما ، قبل از آن باید بدانیم که انسان هستیم . مجله ما مجله همجنسگرهاست اما ، قبل از آن باید بدانیم که ایرانی هستیم . ولذا شاید هیچگاه مقاوم علمی و پژوهشی و روانشناسی و... در تایید همجنسگرایی نگذاریم اما حتما از انسان همجنسگرا سخن خواهیم گفت . اما حتما از ایرانی همجنسگرا سخن خواهیم گفت . حتما از عشق خواهیم گفت . و حتما از درد خواهیم سرود . ما آمده ایم از آنچه که داریم با شما قسمت کنیم . نویسنده نیستیم که چیزی از خود نگارش کنیم . بلکه نوشته های دیگران و نوشته های شما را جمع می کنیم و به دیگر دوستانمان هدیه می کنیم . لذا از همین ابتدا اقرار می کنیم که دستمان خالی تر از باد هواست و به یاری شما نیازمندیم .

مجله ما به نوعی به ریشه ها خواهد پرداخت . و ریشه همه مردها و زنها و دوچنگرها و همجنسگرها و دگرجنسگرایان ، همه و همه جدا از این که چه جنسی و چه گرایشی دارند ، انسانیت است . ما تا نفهمیم که

چرا انسانیم و معنی انسان بودن را ندانیم ، ما تا نفهمیم که چرا ایرانی هستیم و معنی هویت ایرانی را نشناسیم ، هرگز نخواهیم فهمید که یک انسان همجنسگرای ایرانی چه خصوصیات و چه رفتاری باید داشته باشد . و وقتی که این را نفهمیم ، خب معلوم است که باید خودمان را به دستاوردها و تعریف هایی که جهان غرب در مورد همجنسگرایی ارائه می دهد ، دل خوش بسازیم و بگوییم که آری حق با آنهاست . شیوه درست زندگی از آنهاست . تاریخ و هویت انسانی از آنهاست . در صورتی که ما خودمان هویت داریم . تاریخ داریم . و کشور و شناسنامه ای ایرانی داریم . اینجاست که باید از ریشه خودمان چیزکی بدانیم تا حرفی برای گفتن هر چند اندک و کم داشته باشیم .

ما اول راهیم . به همراهی شما و همیاری شما محتاجیم . اگر ساقه مان را بگیرید و بلند کنید ، بلند می شویم و اگر دستمان را نگیرید بر زمین می افتم و در خاک فرو می رویم . ما یک قالب مشخص برای مجله مان در نظر گرفته ایم . اما این شما هستید که تصمیم می گیرید ما بر همین منوال باشیم یا نه . ادعای هیچ نوآوری هم نداریم . حمایتمان کنید ادامه می دهیم و اگر نخواهید هم بی منت می رویم . اما حداقل اجازه دهید مجله مان را معرفی کنیم و قسمت های آن را برای شما مشخص کنیم . خدا را چه دیده اید ! شاید قبول افتاد و در دل شما نشستیم :

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت ، برون آرد زلیخا را

در پناه ایزد منان

سردیبر

ما بچه های دلکده

از اولین سازمان رسمی مان **Pglo** حمایت می کنیم
دستان دوستانمان در مجله **ماها** را به گرمی می فشاریم
و مجله **چراغ** را آیین راهمان قرار می دهیم .



حافظ چه می گوید ؟

حافظ چه می گوید ؟

ما ابتدا در این قسمت قصد داشتیم که به نیابت از همه شما دوستان هر ما فالی از دیوان حافظ بگیریم و در این قسمت بنویسیم . اما بعد با خودمان گفتیم که درسته که این فال گرفتن خیلی رسم زیبایی است اما تا وقتی که ندانیم حافظ چه می گوید ، چه فرقی می کند که شعرش را بخوانیم و ندانیم و یا نخوانیم و باز هم ندانیم . بنابراین تصمیم براین شد که علاوه بر این که هر ما شعری را به عنوان فالنامه همان ما برای شما دوستان عزیز در این قسمت می نویسیم ، به بررسی واژه ها و اشارات و تناسبات آن هم پردازیم تا راه برای معنی کردن و فهم شعر آسان تر شود . البته تفسیر شعر باشد با بینش خود شما . ما فقط کلید های معنی را می دهیم .

پس چشم ها را بستیم و دعا کردیم و به نیابت شما دوستان برای اولین شماره مجله مان فالی گرفتیم و دیوان حافظ را باز کردیم و چه خوش آمد که :

<p>هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد که سلیمان گل از باد هوا باز آمد داغدل بود به امید دوا باز آمد تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد تا به گوش دلم آواز درا باز آمد لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد</p>	<p>مزده ای دل که دگر باد صبا باز آمد برکش ای مرغ سحر نعمه داووی باز لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح عارفی کو که کند فهم زبان سوسن مردمی کرد و کرم ، بخت خدا داد به من چشم من در پی آن قافله بس آب کشید گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست</p>
---	---

باد صبا : نسیم صبگاهی است . هدهد : مرغ سلیمان است که در زبان فارسی پوپک و شانه به سر هم خوانده می شود . سبا : شهری است در یمن که بلقیس ملکه آن بود و در زبان فارسی استعاره است از دیار مشعوق

نعمه بر کشیدن : آواز خواندن . نعمه داودی : اشاره به زیبا خواندن دارد . سلیمان گل : اشاره به جلال و شکوه گل سرخ که از نظر زیبایی به سلیمان شبیه شده است

لاله : در فارسی کنایه ای است از دل پر سوز و دل غمگین از درد هجر یار . بوی شنیدن : استشمام کردن .
دم صبح : نفس و نسیم صبح . داغ دل : سوخته دل

عارف : دانا . زبان سوسن : زبان معشوق که همیشه از عاشق خویش غمازی می کند و جواب درستی به او نمی دهد تا داغ دلش را بیشتر کند

مردمی کرد : جوان مردی کرد . بخت خدا داد : بخشش الهی . بت سنگدل : اشاره به معشوق که در نهایت بی رحم بودن و سنگ بودن باز برای عاشق قابل پرستش است . بهر خدا : به خاطر خدا و عنایتی که به من داشت

چشم آب کشیدن : بسیار گریه کردن و منتظر بودن برای رسیدن معشوق . درا : صدای جرس کاروان که خبر از رسیدن قافله می دهد

در رنجش زدن : کنایه از رنجیدن . لطف : نیکی و نرمی در کار . صلح : دوستی و آشتی

خب دوستان عزیز امیدوارم که با کلیدهایی که به شما داده شد این شعر را بنابر هر چیزی که از دل شما می گذرد تفسیر کنید . این یکی از خصوصیات زبانی حافظ است که این اختیار را به خواننده خود می دهد که بنابر هرچه که مورد پسند اوست ، معنی بشود .
چنانچه نظری یا پیشنهادی در مورد این قسمت از مجله دارید حتما به ما نامه بدھید و در قسمت موضوع نامه هم حتما بنویسید که مربوط می شود به بخش حافظ
اگر خودتان هم تفسیر یا برداشتی از شعر حافظ دارید خوشحال می شویم که آن را از طریق ما به دیگران دوستانتان تقدیم کنید

ایمیل ما را فراموش نکنید :

Delkadeh@gmail.com

اندر حکایات و نگات



انسان تشنۀ آموختن است . دانستن و فهمیدن . تلاش همان نخستین انسان

بوده است در فهم طبیعت ، که اینک بشر امروز بر قله علم و معرفت و خداشناسی ایستاده است . انسانی که آموخت ، حالا تشنۀ آموزش آن به دیگران است . اگر آموخته هایش علمی باشد آن ها را به صورت مقاله در آورده در اختیار دیگران می نهند . اما اگر آموخته هایش معرفتی باشد آنها را به صورت داستان در آورده به دیگران انتقال می دهد . بله به صورت داستان انتقال می دهد . شنیدن داستان همیشه برای انسان جذاب بوده است . چه از همان دمی که بر زانوی مادر بزرگ می نشسته است و چه در همان دمی که نوه هایش را بر زانوان خود می نشاند . شنیدن قصه و حکایت و مخصوصاً اگر کوتاه باشند ، همواره شیرینی و جذابیتی داشته اند که هنوز که هنوز است آدمی نتواسته مزه آن را فراموش کند و به شیوه های دیگر روی بیاورد . و اینجاست که تمام عارفان و شاعران و معلمان انسان سازی ما و دیگر سرزمین ها برای رساندن پیام خود از زبان داستان استفاده می کنند . عطار داستان می گوید . مولوی داستان می سراید . سعدی حکایت می کند . فردوسی قصه می گوید و و و ... اما آیا براستی هدف فقط قصه گفتن و سرگرمی است ؟

ما در این صفحه از حکایات کوتاهی روایت می کنیم که هر کدامشان پیامی برای ما دارند . نکته ای و هدفی . باشد که از خواندن این حکایات به اصل ماهیت انسانیت پی ببریم . با این هدف اولین حکایت خود را شروع می کنیم که :

روزی جوانی نزد سقراط آمد و گفت : می خواهم فلسفه را از تو بیاموزم . سقراط گفت : با یقین آمدی ؟ جوان گفت : بله ! . آنگاه سقراط جوان را کنار حوضی آورد و گفت : سرت را داخل آن کن . جوان سرش را داخل حوض کرد . لحظاتی بعد سقراط گردن جوان را گرفت و داخل آب نگه داشت . دقایقی چند که آن جوان داشت خفه می شد و دست های خود را به نشانه ی تقللا حرکت می داد سقراط گردن او را رها کرد ! جوان نفس نفس زنان سر خود را بیرون آورد و علت این کار را از سقراط پرسید . سقراط جواب داد : در آن لحظات با تمام وجود خود چه چیزی را طلب می کردی ؟ جوان گفت : فقط هوا را طلب می کردم و بس . سقراط گفت : حال به خانه برو و فکر کن اگر به مرحله ای رسیده ای که فلسفه را نیز اینچنین با تمام وجود خویش طلب می کنی ، آنگاه بیا تا فلسفه را به تو بیاموزم

دانستن از نظر سقراط همان حکم نفس کشیدن را دارد . و نفس کشیدن یعنی زندگی کردن . و چرا این حکم را نداشته باشد ؟ شما وقتی چیزی می آموزید در واقع در همان لحظه ها دارید چیزی را از دست می دهید و

آن گذر لحظات عمرتان است . پس چه بهتر به این که چیزی را بیاموزید که ارزش از دست دادن وقت را و لحظات زندگی تان را داشته باشد . در این صورت است که شما برندۀ اید دانستن ، فکر کردن و اندیشیدن ، ماهیت انسانی را عوض می کنند . از انسان موجود دیگری جدا از آنچه که بوده است می سازند . شما به رویی که به دریا می رسد نگاه کنید !

رود را کودکی های دریا می گویند . زیرا همیشه دارای سر و صدا و بازیگوشی های خاص کودکان است و وقتی این کودک بازیگوش پس از طی طریق ها و برخورد با موانع و سنگلاخ ها پخته می گردد و به دریا می رسد ، مانند انسانی که به بلوغ فکری کامل رسیده دیگر از آن طغیان ها و شیطنت ها خبری نیست که نیست . و این همان مرحله رسیدن انسان به شناخت است . رسیدن به کمال . رسیدن به معرفت . و این همان مرحله ای است که در آن انسان تشننه آموزش اندیشه های خود به دیگران می شود . به قول عرفا :

اهل دل را دو خصلت باشد

دل سخن پذیر

سخن دل پذیر

دوستان عزیز نظرتان را حتما در مورد این قسمت از مجله برای ما بفرستید . برای این که راحت تر بشود نامه ها را تقسیم کرد لذا در موضوع نامه بنویسید مربوط به حکایات

چنانچه خودتان هم دستی در نوشتمن دارید و یا دارای متن با ارزشی هستید خوشحال می شویم که آن را برای ما ارسال کنید تا ما هم با دیگران آن را قسمت کنیم

ایمیل ما را به خاطر بسپارید
که تنها دریچه ارتباط ما با شماست

Delkadeh@gmail.com



گل و ازه های خبیس ما

گرم تر از آتش شعله ور می کند

غزل ناز تو

دروغ بگو ،
که چشمانت سرخی می گیرند
لبانت ناز می شوند

دروغ بگو که هیچ گاه با بوسه ات
شبانه چشمان من را نبوسیده ای
زیرا که این دروغ گفتن من را
گرم همان بوسه ای داغ می کند
دروغ بگو که هیچ گاه در بستر من
عاشقانه هایت را نمی سروودی
زیرا که این دروغ گفتن بسترم را
تازه چون سبزه های باغ می کند

دروغ بگو ،
که چشمانت سرخی می گیرند
گونه هایت ناز می شوند

دروغ بگو ،
که وقتی دروغ می گویی ، چشمانت ،
شرم کودکانه ای به خود می گیرند ،
ناز می شوند
خطوط چشمانت چون ریشه های باغ
به گونه های سرخی می رسند ، که مثل شقایقها
گویی در بهار ،
باز می شوند

دروغ بگو ،
که با دروغ کودکانه ات
تپش های بی قرار قلیم ، آغاز می شوند

دروغ بگو که هیچ گاه مرا دوست نداشته ای
زیرا که این دروغ گفتن ، از لبان تو
ناز تو را بیشتر می کند
دروغ بگو که هیچ گاه در آغوش من ، عاشق
نبوده ای
زیرا که این دروغ گفتن ، آغوش من را

سپینتا

رهايى

سپنتا

حبس را می پذيرم
زيرا كمينگاه آغوشت
در آخرین لحظه های شب
سوق هزار پرنده را
بر گرده ی باد رهانیدن است

حبس را می پذيرم

تلخ را می پذيرم
زيرا شمييمگاه بوسه ات
در پاييزى ترين انتهای شب
شيرينى شهد هزار گل را
در بستر باع ، پورانيدن است

تلخ را می پذيرم ...

اشعارتان را برای ما ارسال کنید

Delkadeh@gmail.com

از دیگران بدانیم :



ویرجینیا وولف

۱۸۸۲

نویسنده انگلیسی معروف با عنوان اصلی «آدلین ویرجینیا استفن» در چین روزی در سال ۱۸۸۲ در لندن به دنیا آمد. موج نو مدرن گرایی ادبیات انگلیس در تاریخ کاری خود ۹ نوول، یک نمایشنامه و پنج جلد مجموعه مقالات و بیشتر از ۱۴ جلد خاطرات روزانه و نامه های خود را منتشر کرد و ۶۴ داستان کوتاه نوشت. نوع نگارش وولف در کار های ادبی به گونه ای است که باید خواننده به لحاظ مفهومی و ساختاری با نوشه همراه شود. وولف از زمان نوشتن به زمانی می اندیشید که حضوری شاخص در عرصه ادبیات داشته باشد و این اتفاق با دگرگونی ادبیات توسط وولف رخ داد. هر یک از نوشه های وولف به وضوح نشان دهنده تغییرات روحی و چرخش خودآگاه این نویسنده آزمون گرا و تجربه طلب است.

ویرجینیا فرزند لسلی و جولیا استفن بود و فرزند هفتم خانواده به شمار می آمد و بعد از او یک فرزند دیگر به خانواده اضافه شد. پدرش پیش از ازدواج با جولیا یک فرزند دختر از ازدواج قبلی خود داشت و جولیا پیش از ازدواج با استفن صاحب سه فرزند بود. خانواده وولف از طبقه میانه جامعه و متعلق به جامعه ادبی بود. پدرش منتقد ادبی بود و در این رشته تحصیل کرده و چند مدرک عالی تحصیلی در رشته ادبیات از دانشگاه های معتبری چون آکسفورد و کمبریج داشت جولیا داک ورث استفن، مادر ویرجینیا پرستار بود و عمر خود را وقف پرستاری و نگهداری از بیماران فقیر و بدخال کرد. پدر و مادر ویرجینیا به کار خود علاقه داشته و آن را به طور منظم دنبال می کردند. همین قضیه باعث شد ویرجینیا نیز در نویسندگی همین خصلت و خصوصیت را داشته و نوشت را با برنامه و منظم دنبال کند. خواندن نیز تاثیر زیادی در پرورش سبک ویژه وولف در نگارش داشت، وی در خانه به کتابخانه غنی پدرش دسترسی داشت. از ۱۵ سالگی به طور جدی هم می خواند و هم می نوشت و البته نوشه های او در این زمان بیشتر در قالب خاطرات روزانه بود. برای تحصیل بیشتر وقت خود را در خانه می گذراند و راهی مراکز آکادمیک نشد. پدرش در خانه به او کمک می کرد تا با معلم خصوصی و تربیت او تحصیل را ادامه دهد. وولف هیچ گاه به مدرسه، موسسه، کلاس یا دانشگاه نرفت. شاید به همین خاطر باشد که توصیف او از داستان «اتفاقی برای یک نفر» چنین است که یک خواهر و برادر با خصوصیت و استعداد یکسان دو سرنوشت متفاوت دارند. برادر به مدرسه می رود و گرامر لاتین می خواند و به عنوان نمایشنامه نویس راهی سالن تئاتر می شود ولی خواهر هیچ گاه از خانه خارج نمی شود و در خانه کار می کند.

ویرجینیا با لئو نارد وولف ازدواج کرد و آن دو صاحب بنگاه نشر کتاب «هوگارت پرس» بودند. در ۱۹۲۲ ، اتفاق ژاکوب ، نخستین داستان وولف بود که منتشر شد و در آن نمونه های مدرن نویسی دیده شد. کاراکتر های تودرتو، مونولوگ های شخص با خودش و سیال بودن خط روایت از شاخصه های این داستان بود. پس از این داستان وولف دریافت که در این نوع نگارش او باید شخصیت های محکمی خلق کند تا در روان بودن

داستان به او کمک کنند. این اثر هر چند تحسین زیادی در پی نداشت اما نظر مساعد منتقدان ادبی را جلب کرد و ارتباط او با جامعه سرشناس ادبیان و نویسنده‌گان انگلیسی فراهم شد. در سال ۱۹۲۵، خانم دالووی، را نوشت که در آن خواننده با یک روز از زندگی خانم دالووی همراه می‌شود و در آن با چندین کاراکتر برخورد می‌کند. اثر ویرجینیا وولف در خانم دالووی به شدت متأثر از رمان «اویس» اثر درخشنان جیمز جویس است. خانم دالووی به بررسی و تحقیق چند المان مدرن می‌پردازد: تاثیر فناوری بر زندگی روزانه، تاثیر جنگ جهانی بر تفکر روانی افراد و اهمیت بنیان‌هایی چون خانواده و ازدواج. در این کتاب وولف با استادی نقب زدن به کاراکتر شخصیت‌های داستانی خود را تجربه کرد. آنچه در این اثر برای نخستین بار در آثار وولف به چشم آمد و پس از آن در کارهای او تکرار شد نشانه‌هایی از لزبینیسم بود. در ۱۹۲۶ «به سوی فانوس دریایی» را نوشت که در ۱۹۲۷ چاپ شد. این داستان از سه بخش تشکیل شده که حول یک محور مرکزی قرار دارند و ایده این کار توسط نویسنده‌گان حرفه‌ای دنبال می‌شد. با نوشتن داستان «اتاقی برای یک نفر» جنجال برانگیز شد و در آن خواهان حق کار، محیط خلوت و درآمد مستقل برای زنان شد که در زمان خود بسیار پرسرو صدا بود.

بیوگرافی نویسان وولف بر این نظرند که او از چند موضوع مرتبط با بحث جنسیت و مرگ در زندگی رنج می‌برد و روح او را ناآرام می‌کرد. سابقه بد از روابط جنسی در دوران کودکی، و نوجوانی، مرگ مادرش، مرگ خواهرخوانده اش در دوران کودکی، بیماری روانی طولانی مدت خواهر خوانده بزرگش لورا، مرگ دردناک پدرش و مرگ برادرش از تب تیفوئید مواردی بودند که به شدت بر روان او تاثیر منفی گذاشتند و حتی کرونولوژی روانی آثار او این تخریب روانی و روند آن را نشان می‌دهد. شروع و شیوع جنگ جهانی خاطره او و همسرش را آزد ضمن آنکه در یک دوره به شدت با همسرش بر سر چاپ کتاب «سه گینه» مشکل داشت و با هم جنگ و جدل داشتند. وولف و همسرش تصمیم گرفتند که هر طور شده از آتش جنگ خود را دور کنند و حتی در یک مقطع این تصمیم را گرفتند که اگر پای هیتلر به انگلیس رسیده در دو خودکشی کنند. در ۱۹۴۰ و با نخستین بمباران لندن توسط آلمانی‌ها شبح ترس در خاطره او بیشتر ریشه دار شد. در مارس ۱۹۴۱ ویرجینیا وولف اقدام به خودکشی کرد که ناموفق بود. تصمیم به مداوای او گرفتند اما غذانمی خورد و مدام شکایت می‌کرد که صداحایی می‌شنود. در ۲۸ مارس در دومین اقدام جیب‌های لباس خود را پر از سنگ کرده و خود را از بالای پل به رودخانه انداخته و غرق کرد

**منتظر نامه‌های شما هستیم
نوشته‌هایتان را برای ما ارسال کنید**

Delkadeh@gmail.com

آئینه

روان شناسان عقیده دارند که انسان اگر بخواهد چیزی یا مطلبی را هرگز تا آخر عمر خویش فراموش نکند باید آن مطلب را شصت و چهار بار تکرار کند ! از طرفی دیگر باز هم آنان اعتقاد دارند که یکی از روش های ایجاد آرامش در انسان ها می تواند تکرار جمله های مثبتی باشد که به آنها انرژی و قوت قلب می دهد . ما هم در این صفحه قصد داریم که در هر شماره چند تا از این جمله ها را برای شما بازگو کنیم تا شما هم آن ها را شصت و چهار بار پیش خودتان تکرار کنید ! که هرگز فراموش نکنید . به خاطر همین اسم این صفحه را گذاشته ایم آئینه چون باید این جملات مثبت را در خود تکرار کنید . همان طور که آئینه شما را در خود تکرار می کند . پس با هم شروع می کنیم :

- یک قانون در طبیعت حاکم است ! با ارتکاب به گناه تمام تلاشها و کوششهای قبلی مان از بین خواهد رفت
- باید عاشق افکاری شد که برایمان شادمانی و تندرستی و امید و خیر و برکت به همراه می آورد
- عشق آینه را ماند . وقتی کسی را دوست می داری تو آینه او بی و او آینه توست و با انعکاس عشق تو و او بی نهایت را به تماشا می نشینید
- در دفتر خاطرات خود بنویسید من به زودی منتظر موفقیت هستم
- ساده ترین کار در جهان این است که خود باشی و سخت ترین کار در جهان این است که کسی باشی که دیگرانت می خواهند
- بی وفقه تلاش کنید تا آهنگی موزون و آرام به کار خود دهید
- به یاد داشته باش تعیین هدف ، کلید دروازه موفقیت است
- فراموش نکن . شما دقیقا همان قدر ارزش دارید که فکر می کنید
- به یاد بسپار : چاپلوسی یونجه لطیفی است برای درازگوشان دمبه دار
- باید دغدغه ای رسیدن به هدف خود را داشته باشید که دغدغه ای شکوهمند است
- الان ! همین الان ! قسم بخورید که موفق می شوید
- تلاش شما مانند سپرده بانکی است منتظر سود آن باشید
- ارزش شما بیش از آن است که تصور می کنید ، تنها مشکل این است که این حقیقت را تا کنون کسی به شما نگفته است
- پیش از آن که شادی و سرور را تجربه کنیم لازم است معنا و مفهوم اندوه و ماتم را بدانیم
- یادت باشد : گناه یعنی هر چیزی که باعث شود روح تو تعالی پیدا نکند
- هر نوع عملی که بر اساس ایمان باشد مورد لطف خداوند است
- به خود ، سرنوشت خود و خدای خود ایمان داشته باشید
- اندیشه حقیر انسان را حقیر نگه می دارد

- در بین جماعتی که استاده اند هرگز ننشین
- در بین جماعتی که نشسته اند هرگز نه ایست
- در بین جماعتی که گریه می کنند خنده نکن
- در بین جماعتی که می خندند گریه نکن
- دست شکسته ات را در داخل آستین پنهان کن اما صدای خنده ات را به گوش همه برسان

دو جمله برگزیده :

- ساده ترین کار در جهان این است که خود باشی و سخت ترین کار در جهان این است که کسی باشی که دیگرانت می خواهند
- دست شکسته ات را در داخل آستین پنهان کن اما صدای خنده ات را به گوش همه برسان

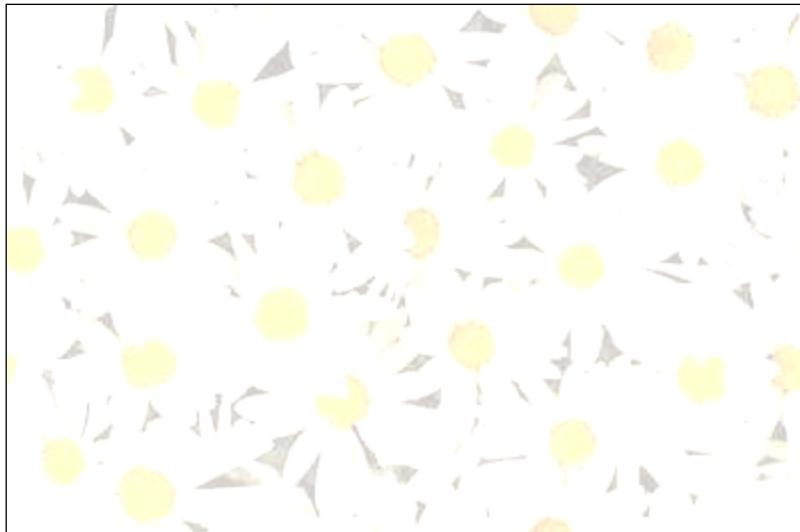
شما هم اگر از این جمله های ناب دارید. آن را با دلکده خود تقسیم کنید

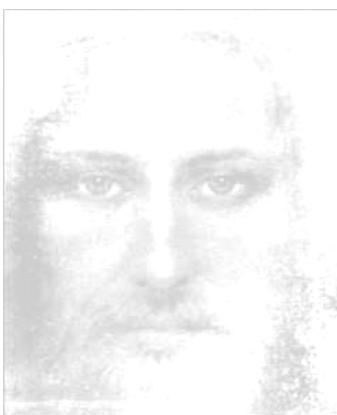
Delkadeh@gmail.com

ای صبا، گر به جوانان چمن باز رسی ...

قرار بر این است که در این قسمت نامه های شما نوشته شود . در خواست ها ، پیشنهادها ، نقدها ، تعریف ها ، درد دلها ، و خلاصه هرچه که از دل شما به زبانتان می آید . خب برای اولین شماره معلوم است که این صفحه خالی می ماند چون قبلش شماره ای نداشتیم که بخواهید از آن سخنی بگویید . ولی از شماره های بعد حتما این صفحه را خواهیم داشت فقط یک خواهش . تا آنجا که امکان دارد سعی کنید نامه ها به فارسی باشد تا قرار دادن آن ها در این قسمت امکان داشته باشد . در نهایت اگر هم به صورت فارسی – انگلیسی می نوسيد ، سعی کنید از فونت کوچک استفاده کنید نه بزرگ . پیش‌اپیش از همه شما دوستان ممنونم

از بچه های خوب مجله‌ی ماهها به خاطر همکاری که داشته اند بی نهایت تشکر می کنیم
همین طور از مدیریت مجله‌ی چراغ جناب آقای پیام شیرازی نهایت سپاس و قدردانی را
داریم





کریسمس و شب یلدا

سابقه‌ی تاریخی :

میتراییسم یا مهرپرستی یکی از آیین‌های مذهبی ایران قدیم بود و مهمترین جشن آن (یلدا) تولد مهر در اولین شب زمستان (درازترین شب سال) برگزار می‌شد . با برقراری آیین زرتشت گرچه در متون مذهبی از مهر به عنوان یکی از ایزدان (فرشتگان) یاد می‌شد ولی میتراییسم اهمیت خود را در ایران به عنوان یک مذهب مستقل از دست داد . بعدها طرفدارانش دوباره آن را در منطقه فریفته‌ی آسیای صغیر احیاء کردند . متعاقب جهانگشاپی‌های امپراطوری رم در سده‌ی اول قبل از میلاد این آیین توسط اسیران جنگی به رم رفت و به تدریج در آن جا ریشه دواید و در سده‌ی نخستین بعد از میلاد گسترش یافت و علاوه بر برخی از امپراطوران ، طرفداران زیادی بین تجار و لشکریان پیدا کرد به طوری که در آغاز سده‌ی چهارم بیش از ۳۰۰ معبد میترایی « مهرابه » در ایتالیا وجود داشت و قاطبه‌ی مردم شب یلدا را جشن می‌گرفتند

در ضمن ، این آیین توسط لژیونرهای رومی به مناطق تحت نفوذ امپراطوری از جمله آلمان ، اتریش و انگلستان انتقال یافت و مهرابه‌های متعددی در آن کشورها ساخته شد . بقایای یک مهرابه در سال ۱۹۵۴ هنگام بازسازی در زیر Queen Walbrook House لندن کشف و پس از مدتی در کنار خیابان Victoria Street بازسازی شد . امپراطور کنستانتین اول - که به نام پدر کلیسا مشهور است و سال‌ها بعد پایتخت روم شرقی را بنا کرد و به نام خود قسطنطینیه نامید - در سال ۳۱۲ ایتالیا و رم را تسخیر و به خاطر علاقه‌اش به دین مسیح در سال ۳۱۳ فرمانی را در میلان برای آزادی و برابری مذاهب صادر کرد . سپس برای جلوگیری از نفوذ و شیوع آیین میترا و بربایی جشن یلدا در امپراطوری رم دستور داد که چون مسیحیان نیز حضرت عیسی را مظہر نور می‌دانند یلدا را به عنوان روز تولد مسیح جشن بگیرند . این موضوع را مسیحیان متعصب نپذیرفتند زیرا آن‌ها بربایی جشن تولد و به خصوص یلدا را جزء آیین کافران و مشرکان Pagans می‌دانستند . از پیروان این گروه هنوز هم طرفداران بخشی از کلیسای ارتکس و از جمله ارامنه کریسمس روز ۲۵ دسامبر را جشن نمی‌گیرند . در ضمن روز مذهبی هفته از روز شنبه Sabbath که یادآور آیین یهود بود به روز یکشنبه Sunday (مهرشید - روز مهر) تغییر داده شد و به این ترتیب آخرین رشته‌ای را هم که بین دو مذهب مسیح و موسی وجود داشت از بین برداشتند . مدتی بعد که جشن کریسمس به اندازه‌ی کافی جا افتاد ، مسیحیت در امپراطوری رم به عنوان مذهب رسمی اعلام گردید . در سال ۳۳۱ تمام اموال معابد میترایی را به نفع کلیسا مصادره کردند . حتی الامکان به جای معابد میترایی کلیسا ساخته شد و در جایی که مهرابه‌ها زیر زمین بودند کلیسا بر بالای آن‌ها بنا شد . مهمترین نمونه‌ی این ابنيه کلیسای San Clemente رم است که هنوز هم دایر و در زیر آن بقایای مهرابه و کلیسای اولیه‌ای هم که روی آن ساخته

شده بود قابل بازدید می باشد . در سال ۳۹۰ تمام مذاهب غیر از مسیحیت ممنوع شدند و عملا به مسیحیان افراطی اختیار داده شد که بقیه ای مهرابه ها را خراب کرده پیروان میترا را قتل عام کنند . این کار میترابی زدایی چنان با شدت و دقت انجام گرفت که اکنون به عنوان نمونه ظاهرا حتی یک کتاب از مراسم و آیین های این مذهب قدیمی باقی نمانده است .

علت عدم انطباق تاریخ کنونی کریسمسی (۲۵ دسامبر) و یلدا (۲۱ دسامبر) :

گاهشماری در اروپا از صدها سال پیش از میلاد متداول بود ولی تقویم دقیق وجود نداشت . در سال ۴۶ قبل از میلاد که به آخرین سال اختشاش تقویمی مشهور است (Last year of confusion) به دستور جولیوس سزار، منجم اسکندریه ای به نام *Sosigenes* تقویمی بر اساس گاهشماری شمسی مصری ها تهیه کرد

بر مبنای این تقویم که در آن سال ۳۶۵ روز و شش ساعت فرض می شد ، ۲۵ مارس روز اول بهار به حساب می آمد . به این ترتیب هنگام اعلام برابری مذاهب و آغاز برگزاری جشن کریسمس اول زمستان با روز ۲۵ دسامبر مطابق بود . و طبیعتا جشن کریسمس و یلدا نیز در شب ۲۵ دسامبر برگزار شد . در اولین کنفرانس جهانی مسیحیت که به توصیه ای کنستانتین در سال ۳۲۵ در *Nicaea* نزدیک قسطنطینیه برپا گردید با این عنوان که به علت دقیق نبودن چهار تأخیر در تقویم به وجود آمده است آن را تغییر دادند و ۲۱ مارس را اول بهار اعلام کردند . در نتیجه اول زمستان با روز ۲۱ دسامبر منطبق شد ولی ضرورتی نبود که تغییری در تاریخ کریسمس داده شود و احتمالا ترجیح داده می شد که کاملا خاطره ای شب یلدا از اذهان زدوده شود . امروزه در کمتر منبعی به ریشه و تاریخ واقعی روز کریسمس اشاره می شود . تغییر و تصحیح تقویم بار دیگر در قرن شانزدهم انجام گرفت . در سال ۱۵۸۲ به دستور پاپ گرگوری سیزدهم روز بعد از چهارم اکتبر ، روز ۱۵ اکتبر اعلام شد . پس از گذشتن متجاوز از چهار قرن این فرمان و دستورات دیگر از جمله قرار دادن اول ژانویه به عنوان اولین روز سال به صورت کلی مورد قبول مردم واقع شده است ولی هنوز هم قسمت هایی از کلیسا ای ارتدکس این تقویم و پیشنهادهای کنفرانس (نیسه آ) را قبول ندارند و تاریخ های مذهبی را بر مبنای تقویم (جولین) حساب می کنند . در ایران پس از گذشت چند هزار سال هنوز هم شب یلدا به عنوان یک سنت و آیین قدیمی و بدون توجه به سابقه ای اصلی آن جشن گرفته می شود

آگار سال میلادی جدید را به دوستان مسیحی تبریگ می گوییم

دلکده

باورهای شب یلدا



شب قبل از فرا رسیدن نخستین روز دی ماه درازترین شب سال است و به آن شب یلدا یا شب چله می‌گویند. دی ماه را ایرانیان باستان خورماه نیز می‌گفتند. نخستین روز آن خرم روز است. این روز و این ماه هر دو به نام اهورمزا نام گذاری شده بنابراین روز اول دی جشنی بزرگ است. مراسم شب چله خانوادگی برگزار می‌گردد و هنوز همه مراسم آن پابرجاست. در این بلندترین شب سال افراد دور و نزدیک در منزل بزرگ خانواده گرد می‌آیند و با خوردن میوه و آجیل شب را به شادی می‌گذرانند. خوردن هندوانه، خربزه، انار، سیب، و به و نیز انواع خشکبار، به خصوص آجیل شیرین و تخمه بو داده شور، در این شب معمول است. یکی دو روز قبل از فرا رسیدن شب چله مردهای جوان خوانچه های آراسته میوه را به خانه نامزدهای خود می‌فرستند و خود به مهمانی خانه عروس می‌روند. خانواده دختر نیز لباس و پارچه نبریده به جان آن هدیه می‌فرستند. خوانچه طبق مستطیل شکل چوبی است که روی آن را با سفره قلمکار یا ترمه می‌پوشانند و بر آن ظرف های بزرگ میوه را، پیچیده در زرورق های رنگین و آراسته با گل و نوارهای مواج، می‌چینند. این خوانچه را بر سر می‌گذراند و گاه چند مرد که هریک خوانچه ای بر سر دارند در پی یکدیگر راهی خانه عروس می‌شوند. گرد آمدن شب چله دور کرسی با نقل خاطرات شیرین و خواندن کتاب های داستانی تا دیرگاه شب ادامه می‌یابد. در این شب خوردن برف و شیره نیز معمول است. بنابریک سنت دیرین، در نخستین روز دی ماه هر سال، پادشاه از تخت شاهی به زیر می‌آمد و با جامه سپید در صحرا بر فرشی سپید می‌نشست. دریان ها و نگهبانان را مرخص می‌کرد و بارعام می‌داد. نیز با دهقانان و بزرگران بر سر یک سفره می‌نشست و ایشان را برادر می‌نامید و از غذای ایشان می‌خورد. این جشن را نود روز نیز می‌گفتند زیرا میان آن تا نوروز نود روز تمام فاصله است. در روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم این ماه نیز تطابق نام روز و ماه را جشن می‌گرفتند و معتقد بودند که آسمان در یازدهمین روز ماه دی آفریده شده است. سیر سور یا جشن سیر در روز چهاردهم دی ماه برگزار می‌شد. شانزدهمین روز دی ماه که به ایزدمهر منسوب بوده جشن و مراسم خاصی از شادخواری و شادکامی و رقص و موسیقی بروپا می‌شده است. در افسانه های مربوط به این روز اغلب از گاوی سخن می‌رود که فریدون با شیر او پروردید. این گاو برمایون نام دارد و احتمال داده اند که به معنی گاو پرمایه باشد. مناسبت جشن روز شانزدهم دی ماه را باز گرفتن فریدون از شیر گاو و رها شدن گاوهای ایرانیان به وسیله فریدون از بند ضحاک گفته اند. آمده است که در شب این جشن در آسمان گاوی از نور آشکار می‌شود که شاخهای او از طلا و پاهایش از نقره است. این گاو گردونه ماه را به دنبال می‌کشد و حدود یک ساعت در آسمان می‌ماند. هر کس آن را ببیند و آرزویی کند، آرزویش برآورده خواهد شد. در این روز مردم برای تبرک، شیر گاو می‌نوشند و معتقدند هر کس در بامداد این روز پیش از سخن گفتن به بخورد و ترنجی را ببوید آن سال را به خوشی و در نعمت خواهد گذراند و از خشک سالی و بیچارگی و بدیختی در امان خواهد بود. باز برخی از

ایرانیان معتقد بودند که در این روز ضحاک جمشید را کشت و برادر آن بر خانه های مردم بلا بارید . از همین رو ، برخی از جوانان تمام شب بیدار می ماندند ، به درخانه های مردم می رفتد ، در می کوفتند و با آوازخوانی بلا را از صاحبان خانه بر می گرداندند . صاحبان خانه در را بروی آنان می گشودند و با آجیل و شیرینی از آن ها پذیرائی می کردند . بنابر افسانه ای دیگر ، جمشید در این شب پری زیبای رنگارانگی را دید که بر گاو سپیدی سوار بود و دسته ای گل سوسن در دست داشت و گاه گاه آن را می بویید . گاو از هفت فلز ساخته شده بود . زر ، سیم ، مس ، قلع ، آهن ، سرب و روی . آن پری نام یکایک آدمیان را بر زبان می آورد و صفات ایشان را بر می شمرد آنگاه از نور و روشنایی وجود خویش آن ها را بهره ور می ساخت . جمشید از پری پرسید " تو کیستی ؟ " پری گفت " من بخت هستم و وجود خویش را بین مردم تقسیم می کنم ". آنگاه از نظر پنهان گشت . مراسم شب یلدا مراسmi بسیار کهن و مربوط به دوران پیش از زرتشت و شب زاده شدن ایزد مهر است . چه ، اگر بتوان در طی سال شبی را در نظر گرفت که در آن ایزد مهر - ایزدی که خورشید گردونه اوست - متولد شود ، باید آن شب در تاریکی و درازی از تمام شب های سال ممتاز باشد و چنین شبی همان شب یلداست . قرینه این امر آن است که یلدا کلمه ای سریانی و به معنی " میلاد " است . هنگام رواج آئین مهر در اروپا ، مراسم شب یلدا با شکوه تمام برگزار می شد . هنگامی که مسیحیت ، پس از کشتار بی رحمانه پی روان مهر ، در اروپا رواج یافت ، اولیای دین جدید پی برندن که برانداختن برخی سنت های آئین مهر ناممکن است و یاد آن هم چنان در خاطر مردم زنده خواهد ماند . از این روی شب میلاد ایزد مهر را به میلاد مسیح بدل کردند که در ۲۵ دسامبر برگزار می شود . فاصله مختصراً که میان این دو جشن وجود دارد بر اثر اشتباه محاسبه در تقویم پدید آمده و میلاد مسیح همان شب یلدای پی روان مهر است که در ایران نیز گرامی داشت آن با رواج دین زرتشت نیز از میان نرفته و هنوز هم مردم بی آن که علت آن را بدانند ، آن شب را بزرگ می دارند.

منبع : سایت میهن

**نظر به روی تو هر بامداد ، نوروزیست
شب فراق تو هر گه که هست ، یلداییست**

سعدي

گلبرگ، داستان کوتاه

پری های فراموشی

سپتی

سلام سیما

این اولین و اخرین نامه‌ی من به توست. زیرا که هیچ وقت آن قدر از هم دور نبوده ایم که برایت نامه بنویسم. اما من خیلی از تو دور بودم. سیما من را ببخش. من آن دختر بازمه‌ی بچه پولدار شهری پر از خواستگار نبودم. سیما من دختر نبودم. سیما نمی‌خواهم گیجت کنم اما من نه دختر بودم نه پسر. من موجود پستی بودم که از روز اول خدا حتی نخواست یک نگاهی به من بیاندازد به خاطر همین گیر کردم بین دو تا موجود، بین مرد بودن و زن بودن. سیما من زن بودم سینه داشتم و چهره ام زنانه بود اما در شرمگاهی مردانگی هم داشتم. سیما من دختر بدختی بودم. این نامه وقتی به تو می‌رسد که من دیگر رفته ام آن دنیا را حسابم را با خدا یکسره کنم. سیما من را ببخش. نمی‌خواهم ناراحت کنم اما باید از زندگی من خبر داشته باشی باید بدونی که چرا دوستی که همیشه دوست داشت هیچ گاه نتوانست راز سینه اش را به تو بگوید. اما الان می‌خواهم بگویم. زیرا نگاه چشمانم به چشمانت نمی‌افتد و دیگر شرم نمی‌کنم.

من توی یک روستای فقیر نشینی به دنیا آمدم. از همان اول که دیدند من نه دختر هستم و نه پسر می‌خواستند من را زنده به گور بکنند. اما مادرم نگذاشت. فکر می‌کنم چون درد کشیده بود و نمی‌خواست بچه اش از بین برود. اما پدرم که مرد فقیری بود و توان نگهداری هیچ کدام از بچه هایش را نداشت چه برسد به من که نه دختر بودم و نه پسر، شبانه من رو برداشت و برد ده بالا که تقریباً آدم های پولداری بودند. سبد من رو گذاشت جلوی خانه ای بدون این که بداند این خانه، منزل یک خانزاده است. من رو گذاشت و خودش برگشت. از سر و صدای من نوکر و کلفت های خانه به دم در آمدند و کودکی را در سبد دیدند. من رو پیش خان بردنده. خان ملافه‌ی من رو زد کنار تا بینند که دختر هستم یا نه. اما دید نه دختر هستم نه پسر. همه تعجب کرده بودند آنجا هم می‌خواستند که من را زنده بگور کنند اما خان آدم خرافاتی بود. به همه گفت شاید این بچه‌ی جن باشد. اگر تربیتش کنیم شاید از نیروی آن بتوانیم استفاده کنیم. این جوری بود که دوباره من زنده ماندم. من را سپردنده به کلفتی که در همان خانه زندگی می‌کرد و اسمش بی بی بود تا من رو بزرگ کند. این جوری شد که خانواده پیدا کردم. تا سیزده سالگی توی این خانه بودم. اما نه مثل یک دختر نه مثل یک پسر نه مثل یک نوکر نه مثل یک کلفت. هر کس هر کاری داشت به من می‌داد. زن ها که خسته می‌شدند من باید به جای آن ها کلفتی می‌کردم و مردها که خسته می‌شدند باید به جای آن ها نوکری می‌کردم. تا سیزده سالگی زجر کشیدم کار کردم. بهترین کاری که دوست داشتم انجام بدhem شستن دیگ های بزرگ مسی بود. چون تنها در این حالت بود که می‌توانstem لحظه‌ای روی چارپایه ای بشیئم. تا این که یک شب خان من را صدا کرد بروم اتفاقش. در اتفاق یک مرد دیگری هم بود که خیلی شیک لباس پوشیده بود بعد ها فهمیدم که طبیب بوده است. خان به من دستور داد که لخت بشوم. اول

کمی صبر کردم چون نمی دانستم که درست شنیده ام یا نه اما خان صدایش را بلند کرد و گفت مگه نمی گم لخت شو آقا منتظرن . لباسهایم را در آوردم . لخت مادرزاد جلوی آقا واستادم . آن مرد شیک پوش آمد جلوی من و به سینه هایم دست زد و فشار داد تا این که از درد چشمانم را کیس کردم بعد دستش را ول کرد . این دفعه روی زمین نشست و به شرمگاهم دست زد . می دانستم به چی زل زده است . قبلا بی بهم نشان داده بود که مردها چه دارند و زن ها چه . و بعد من را لخت کرده بود و گفته بود که خوب نگاه کن . تو هر چیز رو داری . کار طبیب تمام شد . خان دستور داد لباس پیوشم و از اتاق بروم بیرون . وقتی پیش بی بهم امدم با ترس و گریه همه چیز را تعریف کردم . بی بهم آرامم کرد و گفت گریه نکن بچه . می خواهند ببینند که می توانند پسرانگی ات را ببرند یا نه . عرق سرد نشست روی پیشانی ام . فکر کردم به این که روی زمین دراز کشیده ام و چند نفر پاهایم را باز کرده اند و طبیب با چاقویی در دست دارد به من نزدیک می شود . بی حس شدم روی زمین نشستم . دیگر جای من آن جا نبود . باید فرار می کردم .

سه روز آواره بودم . از این اتوبوس به آن اتوبوس . می خواستم تا می توانم از آن جایی که بودم دور بشوم که نتوانند من را پیدا کنند . هیچی نخوردم که مبادا برای بلیت گرفتن پول کم بیاورم . تا این که دیدم دیگر طاقت ندارم به خودم گفتم به اولین شهری که رسیدم دیگر پیاده می شوم . همین کار را هم کردم . اما این جا شهر بود . با جایی که من در آن زندگی کرده بودم خیلی فرق داشت . نمی توانستم الکی خودم را سرگردان کنم به خاطر همین وقتی دیدم چند قدم بالاتر از ایستگاه اتوبوس یک تابلو زده شده و روش نوشته اند خیاطی زنانه زود به آن سمت رفتم . وقت ظهر بود . سه روز بود که چیزی نخورده بودم . در خیاطی نیمه باز بود وارد شدم . چند نفر از خانم ها روی زمین نشسته بودند و داشتند ناهار می خوردند بوی غذا که به دماغم خورد ناگهان دلم پیچ زد . سرم گیج رفت و افتادم روی زمین .

سیما نمی خواهم خسته ات کنم . شاید تا الان دیگه پیشمان شده ای که با چه موجود پستی دوست بوده ای . اما من چاره ای ندارم . باید زود بنویسم چون باید زود هم بروم . سیما نمی خواهم وقتی را بگیرم . نمی خواهم تمام جزئیات زندگی ام را برایت بنویسم اما شیرین خانومی که گفتم مادر من است در واقع همین زن صاحب خیاط خانه بود . وقتی به هوش آدم کمی بهم غذا دادند و گفتند که این جا چه کار می کنی ؟ من هم تمام قصه ام را تعریف کردم . گفتم که در خانه ای خانی کلفتی می کردم . خوشبختانه دیگر بزرگ شده بودم و آن ها نمی توانستند که لباس زیرم را کنار بزنند تا بینند چه هستم . چهره ام دخترانه بود و همین برایشان کافی بود . شیرین خانوم گفت پس اهل کاری ؟ اولین خنده ای زندگی ام همین لحظه بود . با خنده گفتم کار را به خاطر من آفریدند این حرف ها چیست که می زنید . هر کاری باشد می کنم فقط من را پیش خودتان نگه دارید . این جوری بود که من دویاره یک خانواده ای دیگر پیدا کردم .

خوب کار می کردم چون خوب غذا می خوردم . خوب کار می کردم چون وقتی خسته می شدم می نشستم و با شیرین خانوم می گفتم و می خنديدم . خوب کار می کردم چون دیگر از روی زور و اجبار نبود . خلاصه خیلی خوب خودم را نشان دادم . دستمزدم بالا رفت . پول زیادی می گرفتم . به خانه های دیگران هم راه پیدا کرده بودم و کار می کردم و پول خوبی می گرفتم . و خوب کار می کردم چون دیگر مجبورم نبودم پولم را به کس دیگری بدهم . همه اش برای خودم بود . توی خانه ای خان بهم اجازه داده بودند که درس هم بخونم اما شب ها . اولین فکری که این جا به ذهنم رسید این بود که درس را هم ادامه بدهم . کتاب گرفتم و شروع کردم به درس خواندن . شیرین خانوم و دختر یکی دیگر از کسانی که در خیاطی کار می کرد هم

بهم کمک کردند . یادم رفت بگویم که خانه‌ی من در شهر ری بود . اما اصلاً نمی‌دانم آن دهی که در آن بوده‌ام کجا بوده است .

سیمای عزیزم روزهای خوب من همه در این شهر و در اتاق بالای خیاط خانه بود که شیرین خانوم به من داده بود . هم درس می‌خواندم هم کار می‌کردم و دیگر خودم را رها کرده بودم از این که چه هستم . همین که دیگران فکر می‌کردند من دخترم برایم کافی بود .

تا این که چند تا خواستگار برایم آمد . من همه‌ی آن‌ها را به دلیلی که فقط خودم می‌دانستم رد کردم ولی یکیشان سخت مورد قبول شیرین خانوم افتداده بود و اصرار داشت که حتماً این عروسی انجام بگیرد . باز دوران اشتفتگی و وحشت من شروع شده بود . اما دیگر آن‌بچه‌ی سیزده ساله نبودم که فرار کنم باید یک راه دیگر پیدا می‌کردم . تصمیم گرفتم به هوای ادامه‌ی تحصیل و دانشگاه از شهر خارج شوم . اول شیرین خانوم مخالفت می‌کرد ولی بعد دیگران قانعش کردند که ادامه‌ی تحصیل برای کسی که می‌خواهد روی پای خودش بایستد بهترین کارست . اینجوری شد که من یک بار دیگر اما این بار به صورت شرعی و قانونی از خانه‌ای که من را پذیرفته بودند فرار کردم . و آمدم شهر تو . تو سیمای عزیز .

تقریباً دیگر از این جا به بعد را خودت می‌دانی . چیز دروغی به تو نگفته‌ام هرچه که بوده همانی بود که خودت دیده بودی . فقط از گذشته ام بهت دروغ گفتم و از این که واقعاً کی هستم و چی هستم . چاره‌ای نداشم . نمی‌خواهم قضاوت کنی چون لیلاقت قضاوت هم ندارم . من محکوم بودم و هستم اما دیگر تمام شد . دیگر راحت شدم . تا چند ساعت دیگر قرص‌های خواب اثر می‌کند و من را به آرامش می‌برد . به سرزمین صورتی رنگ پری‌ها فراموشی . اما یک چیز دیگر را هنوز نگفته‌ام . احمد همکلاسی ما عاشق من بود . ما از مدت‌ها قبل با هم نامه نگاری داشتیم . او پسر خوبیست و خیلی هم حساس است نمی‌خواستم با جواب رد دلشکسته اش کنم به خاطر همین به این نامه نگاری‌ها ادامه دادم . تا این که چند روز پیش بهم گفت یا تو یا هیچکس . من باید با تو ازدواج کنم . خواهش می‌کنم درخواست من را قبول کن .

سیما می‌دانی دوباره چه فکر کردم ؟ دوباره فکر کردم که باید فرار کنم . اما دیگر خسته شده‌ام . تا کی باید هی از این شهر به آن شهر فرار کنم . آخرش چی ؟ همه‌به چشم یک زن به من نگاه می‌کند و مردان بسیاری عاشق من می‌شوند ولی نمی‌دانند که من چیزی برای ارائه دادن در شب هم آغوشی به آن‌ها ندارم . جز همان چیزی که خودشان دارند و همین هم من را زجر می‌داد . نمی‌دانستم باید چه کار کنم . تا این که دیگر تصمیم گرفتم باز هم فرار کنم اما این بار نه به شهر دیگر بلکه به دنیایی دیگر . آخر زندگی من همین می‌شد . پس چه بهتر بود که زود تر این کار را انجام می‌دادم . شاید از نظر تو می‌توانستم به احمد جواب نه بدhem اما مردان دیگری هم حتماً خواستند که وارد زندگی من بشوند . ولی من دیگر توان مبارزه ندارم . سیما من را ببخش . تنها یات می‌گذارم . امیدوارم که به کاری که علاقه داری ادامه بدهی . همان تفسیر شعر فروغ . سیما تو نویسنده‌ی بزرگی خواهی شد . اما باید بیشتر بخوانی . تفسیر شعر تولدی دیگرت را خواندم . خوب نوشته‌ای اما چند جا اشتباه برداشت کرده‌ای . یعنی خیلی برداشت ساده‌ای داشته‌ای . این تقسیر را از طرف من قبول کن اما به حساب خودت در پروژه ات بنویس و به استاد بده که بخواند . امیدوارم نمره‌ی خوبی بگیری . زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله‌ی رخوتناک دو هم آغوشی . سیمای عزیز . یاد آوری زندگی برای کسی که دیگر به آخر خط رسیده مثل یک لحظه است . یک لحظه در حد کشیدن یک سیگار . زندگی آدم خیلی کوتاه است . خیلی کوتاه . این را کسانی می‌فهمند که دیگر به آخر

رسیده اند . کسانی که دو هم آغوشی را پشت سر گذاشته اند . هم آغوشی اول یعنی تماس جنین با مادر یعنی تولد . هم آغوشی دوم یعنی تماس انسان با خاک یعنی مرگ . فاصله‌ی بین این دو هم آغوشی هر چه باشد و هر مدت که طول کشیده باشد برای کسی که به آخر خط رسیده باز به اندازه‌ی همان یک لحظه است . به اندازه‌ی همان یک لحظه‌ی سیگار کشیدن است .

سیمای عزیزم بیشتر مطالعه کن . سیمای مهریانم تو نویسنده‌ی بزرگی خواهی شد . سیمای قشنگم خیلی دوست دارم . سیمای عزیزم من را فراموش کن . سیمای همیشه شادمن را ببخش .

خداحافظ . خدا حافظ

گلبرگ قرار است جایی باشد برای بیان داستان‌های کوتاه شما . یا دست نوشته‌های کوتاه ادبی شما . اشتباه نکنید نمی خواهیم خاطره نویسی کنیم که البته آن هم در جای خود ارزش دارد ولی می خواهیم بیشتر با تخيلات و ضوابط نویسنده‌ی سر و کار داشته باشیم . از طرف دیگر ما می خواهیم در این صفحه راحت صحبت کنیم و از تمام واژه‌هایی که در گفتگوی نسل ما جربیان دارد استفاده کنیم . البته باز هم اشتباه نکنید ما نمی خواهیم یک داستان تحریک آمیز یا سکسی داشته باشیم . نه . اما به هر حال بعضی از این واژه‌ها هستند که در گفتگوی روزانه ما مدام تکرار می شوند . و من نویسنده که هر روز دارم با این کلمه‌ها سر و کله می زنم نمی توانم برای نوشتن داستانم از بهترین و با ادب ترین واژه‌ها استفاده کنم .

نمی دونم منظورم را رساندم یا نه . بگذارید یک مثالی بزنم .

به فروغ فرخزاد گفتند چرا در شعرت واژه ادرار را گذاشتی ؟ فکر نمی کنی که خواننده ات را ناراحت می کنی ؟ می دانید فروغ چه جواب داد ؟ فروغ گفت : من نمی توانم وقتی کنار پنجره رو به کوچه نشسته ام و دارم شعر می گوییم و از آن طرف هم هوای کوچه پر شده از بوی ادرار ، آن وقت بیایم و برای این که خواننده خوشش بباید لیست تمام گل‌های خوبشو را ببینم و یکی را انتخاب کنم . این یعنی تقلب .

و حرف ما هم این است . من نویسنده‌ی همجنسرایان که در محیطی مثل دانشگاه با بچه‌هایی سر و کار دارم که حرف‌های رکیک جنسی را عین نقل و نبات به هم‌دیگر تعارف می کنند ، نمی توانم برای بیان موضوعی از دل همین بچه‌های دانشگاه ، این حرف‌ها را کنار بگذارم و آن وقت بیایم دیوان سعدی را بگذارم جلویم و تمام واژه‌های خوبش را جدا کنم و با آن قصه ام را بنویسم . این هم یعنی تقلب . البته اصراری نداریم که حتما شما این گونه بنویسید . نه . بلکه می گوییم که راحت باشید و آنچه را که در جامعه می گذرد را بیان کنید . نه شورش کنید و نه بی نمکش . یک بار دیگر هم بگوییم که ما عملاً نمی خواهیم داستان سکسی و شهوت برانگیز چاپ کنیم . حال این گویی و این میدان

داستان هایتان را برای ما ارسال کنید

Delkadeh@gmail.com

اپسیلون گی؟

چند هفته پیش بود که به طور اتفاقی با بلاگی اشنا شدم که خودش را همان اپسیلون معروف معرفی کرده بود . اسم وبلاگش را هم گذاشته بود اپسیلون گی و کلی هم در بوق و کرنا کرده بود که من همان اپسیلون معروفم . دوستان وبلاگ نویس و وبلاگ خوان حتما می دانند که اپسیلون اولین وبلاگ نویس همجنسگرا بود که خیلی ها با او خاطره دارند به طوری که وقتی اپسیلون خداحافظی کرد موجی شدیدی از اعتراض دوستانش در تمام وبلاگ ها مشاهده شد . و محبوبیت اپسیلون تا جایی رسید که هنوز که هنوز است کسی او را فراموش نکرده چرا که اولین وبلاگی بود که بخانه گی های ایرانی راه پیدا کرد .

اما این شخص قلابی هم با سواستفاده کردن از احساسات و خاطره‌ی بچه ها و به کار بردن نام اپسیلون خیلی خوب توانسته بود بین دوستان دیگر جا باز کند و جالب این جاست که همه هم به نوعی به او شک داشتنند که این اپسیلون واقعی هست یا نه ولی به هر حال چون نمی توانستند شک خود را بر طرف کنند لذا خیلی دوستانه با وی بر خورد کرده و او را پذیرفته بودند .

از آن جایی که من به شخصه خیلی خوب اپسیلون واقعی را می شناختم چون از دوستانم بود ، زود با او تماس گرفتم و پرسیدم که ایا تو دوباره مشغول نوشتمن شدی یا نه . بنده‌ی خدا از همه جا بی خبر گیج شده بود . وقتی هم که فهمید کسی با جعل اسم او تازه شروع کرده به نوشتمن کلی تعجب کرد . و مانده بود که حالا باید چه کار کرد

من که کاسه داغ تر از اش بودم به او پیشنهاد دادم که به نوشتمن خاطراتش بپردازد و به طور مصاحبه واری از اینچه انجام داده توضیحی بدهد و واقعیت ها و نکته هایی را بیان کند که حتما دوستانی که قبلا با او تماس داشته اند بدانند که اپسیلون واقعی کیست . به هر حال او به عنوان معروف ترین وبلاگ نویس در زمان خودش با خیلی ها در تماس بوده است که می تواند با بیان خاطرات خود و توضیح چگونگی این تماس ها حداقل هویت حقیقی خود را به دوستان خود معرفی کند و خواننده ها بدانند که کسی که تازه شروع به نوشتمن کرده و خیلی هم زیرکانه خودش را جای اپسیلون گی گذاشته ، یک آدم کلاشی بیشتر نیست . این مصاحبه در دو ساعت انجام شد که ماحصل آن در ۲۵ صفحه تایپ شد . قرار بر این بود که مصاحبه به صورت یک ویژه نامه به دوستان ارسال شود ولی بعد گفتیم که شاید پخش کامل این مصاحبه باز مورد سو استفاده‌ی این آدم فرصت طلب قرار بگیرد . لذا تصمیم گرفتیم که از شماره بعد و در هر شماره تا ۵ صفحه از این مصاحبه را چاپ کنیم تا دوستان بدانند که بر اپسیلون واقعی چه گذشت .

حال اگر این شخص تازه وارد خود را همان اپسیلون واقعی می داند لطفا تا ماه دیگر در وبلاگشان عنوان کنند که با مجله دلکده در چه موردی گفتگو کرده اند . و هر چه زود تر به دوستانشان اطلاع بدهند که چرا وبلاگ خود را بسته اند و بعد از دو سال دویا خواسته اند که شروع به نوشتمن کنند . اگر هم در توان خود نمی بینند که به این سوالات جواب بدهند لطفا خیلی زود در وبلاگشان عذرخواهی کنند از این که دوستداران واقعی اپسیلون گی را به بازی گرفته اند .

پس تا شماره بعد و اولین مصاحبه با اپسیلون گی ...

حرف آخر این شماره

خب با مجله‌ی ما اشنا شدید؟ البته ببخشید که این قدر کم و مختصر بود ولی مطمئن باشید این برای شروع کار بود. بعد‌ها حتماً صفحه‌های دیگر هم خواهیم داشت. البته به کمک و همکاری شما هم نیازمندیم.

بگذارید اصلاً بگوییم که چه مطالب دیگری را هم در نظر داریم

ما یک صفحه می‌خواهیم داشته باشیم در مورد نقد و بررسی آثار همجنسگرایان ایران. نه نترسید جای دوری نمی‌رویم. همین شعرها و داستان‌های کوتاهی که از زبان خود شما در این مجله نوشته می‌شود بهترین اثر برای نقد و بررسی هست. مثلاً شما می‌توانید برای شماره‌ی بعد داستان‌پری‌های فراموشی این شماره را بررسی کنید یا نقد کنید یا نکته‌های آن را بگویید. یا مثلاً شعرهای این شماره را بنابر آن حسی که به عنوان یک همجنسگرا دارید تعبیر کنید و برای ما بنویسید. اگر هم نتوانید هیچ نگران نباشد. ما هم این

صفحه‌ی نقد و بررسی را بر خواهیم داشت. خیلی راحت. تعارف نداریم که. پس این از این

می‌خواهیم در مورد ایران باستان هم صفحه‌ای داشته باشیم. البته این صفحه چه شما مطلب بدھید چه ندھید از شماره‌ی بعد شروع به کار خواهد کرد. ما در این صفحه خیلی مختصر، و باز هم تاکید می‌کنم خیلی مختصر به تاریخچه ایران باستان می‌پردازیم. تا بدانیم که بوده ایم و از کجا آمده ایم. این هم از این.

یک صفحه هم می‌خواهیم داشته باشیم. به اسم اس اس دونی. بله. اس اس دونی. منتها این صفحه بستگی به همت شما دارد که چه قدر برای ما اس اس ارسال کنید. ممکن است که تا شماره‌ی بعد این اس اس ها را دیگر همه شنیده باشند اما به عقیده‌ی من از بس که تعداد این گونه پیام‌ها زیاد شده است و به خاطر این که خیلی کوچک هستند فرار هم می‌باشند لذا دوباره خواندن اس اس های قدیمی خالی از لطف نیست و دوباره همان لبخند را بر لبان ما خواهند نشاند. البته بازم بگوییم که این صفحه بسته به همت شماست.

البته صفحه‌های دیگری هم بنابر شرایط ممکن است که ایجاد بشود. اما چند نکته:

سردیبر ماه‌ها در مجله گذشته نوشت که ما قصدمان این بود که یک سال به طور امتحانی این مجله را چاپ کنیم. یعنی فقط دوازده شماره

ما هم از همین جا اعلام می‌کنیم که این مجله دلکده را تا دوازده شماره به صورتی که می‌بینید برای شما تهییه می‌کنیم. اما بعد از آن بستگی به شرایط روز خواهد داشت که ایا این مجله ادامه خواهد داد یا نه. البته نظر ما این است که حتماً ادامه بدھیم اما خب اینده را هم نمی‌شود پیشبینی کرد

برای نامه دادن و باز برای این که در خواندن نامه‌های شما ما سرعت عمل داشته باشیم لذا خواهش می‌کنیم که در موضوع نامه همیشه منظورتان را بنویسید. مثلاً اگر شعر می‌خواهید بدھید در سابجکت نامه

بنویسید که شعر . یا اگر داستانی دارید در این قسمت بنویسید داستان و برای هر قسمت به همین ترتیب عمل کنید تا سرعت عمل ما هم بیشتر بشود

این مجله ماهنامه خواهد بود یعنی هر ماه برای شما ارسال می شود و شما فقط کافی است که آدرس ایمیلتان را به ما بدهیید تا در لیست اشتراکین ما قرار بگیرید . البته شاید این ماهنامه هر پانزدهم به پانزدهم منتشر شود ولی با این حال مدت فاصله هر دو شماره با هم یک ماه هست هرچند که خیلی دوست داشتیم که این دلکده را به صورت دو هفته نامه چاپ کنیم ولی فعلا در توانمان نیست .

نکته‌ی دیگر در مورد عکس هاست . ببخشید که اگر کیفیت ندارند یا کمرنگ هستند . همه این ها به خاطر این است که حجم این مجله پایین بیاید تا به راحتی قابل ارسال باشد

ممnonم که ما را تا این آخر مجله تحمل کردید . و باز هم می گوییم که ما به کمک شما ، همفکری شما ، همیاری شما ، همدلی شما ، محتاجیم . با ما در تماس باشید و ما را با دوستان و یا دوستانان را به ما معرفی کنید . شاد باشید و در پناه حق

پایان

برای گرفتن مجله **ماها** با این آدرس تماس بگیرید
Majaleh_maha@yahoo.com

همین طور برای گرفتن نشریه **چراغ**
Editor@pglo.org

و برای گرفتن ماهنامه **دلکده**
Delkadeh@gmail.com



پلیسکشن تو

چرا گرفته دلت ؟
 مثل من که تنها بی
 – چه قدر هم تنها ! –
 خیال می کنم دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی
 دچار یعنی : عاشق !
 و فکر کن چه تنها است ،
 اگر ماهی کوچک
 دچار آبی دریایی بی کران باشد

چه فکر نازک غمناکی !
 دچار باید بود !

سهراب سپهری